ایرانشهر
شهروند
۴
یکشنبه ۳۱ تیر ۱۳۹۷ | سال ششم | شماره ۱۴۵۵
www.shahrvand-newspaper.ir

موقعیت پناهگاه‌ها یا گریزگاه‌های امن منطقه سکونت خود (مثلا پارک‌ها یا سوله‌ها) را برای مواقع بحرانی شناسایی کنید.

هوا خنک می‌شود

مدیر کل پیش‌بینی و هشدار سریع سازمان هواشناسی با اشاره به کاهش دما در نوار شمالی کشور از بارش پراکنده در استان‌های مازندران، گلستان و شمال آذربایجان غربی و شرقی در امروز (یکشنبه) خبر داد. احد وظیفه در این‌باره گفت: «از یکشنبه ۳۱ تیرماه، بارش پراکنده در استان‌های مازندران، گلستان و شمال آذربایجان غربی و شرقی رخ خواهد داد. افزون بر این، در خراسان رضوی و برخی نقاط جنوب استان فارس امروز رگبار و رعد و برق خواهیم داشت.»

گزارش «شهروند» از یک روز کاری «پویش آفتابگردان» که بازی کودکان کار دغدغه آنهاست

دوشنبه‌های خوب، دوشنبه‌های امیدوار

اعضای «پویش آفتابگردان» ۱۳ گروه‌اند که هر دوشنبه به ۴۵ نقطه تهران می‌روند و میدان‌ها، چهارراه‌ها، پارک‌ها و پاتوق‌های شهر را به دنبال کودکان کار گز می‌کنند و بازی را یادشان می‌آورند

مهتاب جودکی| «قیس» فقط یک چشم دارد، یک چشم شبیه کاسه عسل. آن یکی حفره‌ای سفید است پر از اشک. برای او که یک کودک از میان هزاران کودک کار است، دوشنبه‌ها تنها روز خوب هفته است؛ وقت تق و تق سنگ‌های یه قل دو قل، چرخیدن فرفره‌های سفید توی باد، خانه‌های رنگ به رنگ نقاشی‌ها، خنده‌های قاه قاه. سال پیش قیس را با یک چشم عفونی پیدا کرده بودند که در میدان فاطمی، فاصله این ماشین تا آن ماشین را می‌دوید و برای پاک کردن شیشه‌ها تقلا می‌کرد. بعد چشمش را تخلیه کردند و کم کم عادت کرد دنیا را با همین یک چشم ببیند. دوباره با همین یک چشم روشن، لکه‌های روی شیشه ماشین‌ها را پیدا کرد و هر روز را به امید رسیدن دوشنبه کار کرد و کار کرد.

بچه‌های قد و نیم‌قد، از زمستان سال پیش یادشان ماند که عصرهای دوشنبه کار را ول کنند و سر قرار بروند. قرار یا در پارک‌هاست یا گوشه‌های دنج شهر. آنها کم کم فهمیدند که عموها و خاله‌های «آفتابگردون»، مامور مخفی شهرداری نیستند، قرار نیست کتک‌شان بزنند و آنها دزد نیستند که مثلا بیهوش‌شان کنند و کلیهشان را بفروشند. خاله‌ها و عموها، اعضای داوطلب پویش آفتابگردان‌اند؛ زیرمجموعه‌ای از «جمعیت طلوع بی‌نشان‌ها» و «بنیاد سپاس لحظه حال». ۱۳ گروه‌اند که هر دوشنبه به ۴۵ نقطه تهران می‌روند و میدان‌ها، چهارراه‌ها، پارک‌ها و پاتوق‌های شهر را به دنبال کودکان کار گز می‌کنند و بازی را یادشان می‌آورند. قیس را هم آنها وقتی چشمش عفونت کرده بود، دیده بودند. برده بودندش پیش چشم‌پزشک و راهی نمانده بود جز تخلیه.

به وقت بازی

وقتی سایه‌های روی زمین بزرگ می‌شود، فرزاد که تازه پایش شکسته و دست به عصا شده، راهش را به پارک لاله کج می‌کند. فرشته و فهیمه دست به دست هم و منصور و محمود هر کدام از طرفی سر قرار بازی می‌آیند. بیشتر آنها که از مهاجران افغان‌اند، آفتابگردونی‌ها را که اغلب جوان‌های دهه شصتی‌اند، می‌شناسند و تا یکی‌شان را می‌بینند، دست‌شان را پیش می‌آورند و با خوشی می‌گویند سلام. بعد نم‌نمک، دست کم برای چند ساعت غم نان فراموش‌شان می‌شود و در پارک لاله هیاهوی شادی جای هراس را می‌گیرد تا پاسی از شب.

لیلا قنبری، سرگروه پارک لاله، قدم‌زنان از بلوار کشاورز به سمت قرار که زمین فوتبالی در پارک است، پیش می‌رود. در مسیرش آفتابگردونی‌ها که هر کدام دنبال بچه‌ها به خیابان رفته‌اند، به او می‌پیوندند.

روی نیمکت سر راه «ستاره»، عضو آفتابگردون کنار پسر بچه‌ای نشسته. انگار که دو دوست صمیمی‌اند، هر چند اوایل این‌طور نبود: «خیلی نسبت به ما که غریبه بودیم، گارد داشتند. طول کشید تا اعتماد کنند. بعد از چند هفته، دیگر دوشنبه‌ها منتظرمان بودند. آنها حس انساندوستی را به ما یاد می‌دهند و اینکه همه ما مثل همیم. اوایل برنامه فقط بازی بود.» بین گروه‌ها معلم برای آموزش به بچه‌ها هست؛ چون خیلی از بچه‌ها مدرسه نمی‌روند. روز با آفتابگردونی‌ها جز به نقاشی و فوتبال بازی و هفت سنگ، به بازی درمانی می‌گذرد. دو سه هفته‌ای است همراه بعضی گروه‌ها روانشناس هم می‌آید و اگر کودکی به درمان نیاز داشته باشد، کمکش می‌کنند. لیلا می‌گوید: «الان بیشتر از همه‌چیز آسیب‌شناسی می‌کنیم.» آفتابگردونی‌ها کیسه‌هایی در دست دارند که تویش توپ و طناب و انواع وسایل بازی است.

«عاطفه» کارمند است و از سر کار مستقیم به پارک آمده. با شوق و با صدای بلند به بچه‌ها سلام می‌کند و جواب می‌شنود. بچه‌ها یکی یکی با هم دست می‌دهند و سر به سر خاله‌ها می‌گذارند و اسم تازه‌واردها را می‌پرسند. بعد یک توپ قل می‌خورد وسط زمین و بازی شروع می‌شود.

بعد از بازی، روانشناسان و مددکاران فعال می‌شوند تا نوبت آشنایی با معضلات کودکان برسد. لیلا می‌گوید: «این طرحی ملی است و قرار است بعد از تهران در استان‌های دیگر هم اجرا شود. ما می‌خواهیم پای بچه‌های سرزمین‌مان بایستیم و حمایت‌شان کنیم. باورمان این است که می‌شود آینده این کودکان را عوض کرد.» به گفته او، تا امروز حدود ۵۰۰ نفر از کودکان کار تحت پوشش آفتابگردون قرار گرفته‌اند.

از کودکی چه خبر؟

«خب، چه خبر؟» فرشته می‌ایستد جلوی خاله لیلا و تعریف می‌کند: «از کارمان آمدیم بیرون. دو ماه کار کردیم و یک ماه بیشتر حقوق نگرفتیم. روی بشقاب‌ها عکس می‌انداختیم، کارمان این بود. فقط ۶۰۰ هزار تومان بهم دادند. کم بود، آمدیم بیرون. باز بیکار شدیم.» فرشته و فهیمه خواهرند، دو کودک کار افغان که در کارگاه شوش دوام نیاوردند و دوباره به خیابان آمدند.

تعداد بچه‌ها در قرارها گاهی به ۵۰ نفر هم می‌رسد و حالا تعدادشان هر ساعت بیشتر می‌شود. ستاره موسویان می‌گوید: «بیشتر کودکان کار در اکیپ لاله افغان‌اند و تک و توک بین آنها ایرانی پیدا می‌شود. ایرانی‌ها مثل بچه‌های افغان ارتباط نمی‌گیرند و زیاد هم کار نمی‌کنند؛ اما این بچه‌ها مدام در حال کار‌اند.»

لیلا هم می‌گوید: «خیلی‌ها می‌گویند این بچه‌ها درآمد بالایی دارند، اما واقعا این‌طوری نیست. من بچه‌ای را دیدم که ساعت ۶ بعد از ظهر فقط ۴ هزار تومان کار کرده بود. بین این بچه‌ها، اعضای باند وجود ندارد. آنها بیشتر در مترو هستند. بچه‌های اینجا اکثرا نان‌آور خانواده هستند؛ مثلا فرهاد پدرش در افغانستان شاغل بود، اما وقتی آمدند ایران از کار افتاده شده و مجبور شده‌اند او را سر کار بفرستند.»

قیس با دستش سنگ‌های ریز را توی هوا قاپ می‌زند: «من امروز فقط بازی کردم و درس خواندم. فقط بازی و درس.» سنگ‌ها را بالا می‌اندازد: «این یکه بالا است.» و از روی دستش سُر می‌دهد: «این شَرشَره (آبشار) است.» باقی بچه‌ها مثل قیس وقت بازی از کار حرف نمی‌زنند. فهیمه هم: «امروز کار نکردم. سردرد گرفتم و دیگر کار نمی‌کنم.» یا مریم که برگه‌های نقاشی را ورق می‌زند و همین که نگاهش می‌کنی، می‌گوید: «من بچه کار نیستم.»

لیلا می‌گوید که این بچه‌ها دوست ندارند به چشم کودک کار دیده شوند. «قیس که می‌گوید من فقط بازی می‌کنم، همین حالا در فاطمی شیشه پاک می‌کرد. همه این کودکان یا فال‌فروش‌اند یا شیشه پاک می‌کنند و آدامس و دستمال کاغذی می‌فروشند. آنها نان‌آور خانه‌اند، اما گدا نیستند.»

رویای کلبه‌ای در دشت

بچه‌ها اغلب لب خط زندگی می‌کنند؛ شوش، دروازه غار. قیس یک سالی است که به ایران آمده: «نمی‌دانم چی شد که آمدیم.» منصور، برادر قیس، که مثل او موهایش خرمایی و چشم‌هایش روشن است، یک کلبه می‌کشد وسط دشت: «شبیه این خانه را توی دشت دیدم.»

کدام دشت؟

همان که وقتی به ایران می‌آمدیم، توی راه دیدم. یک دشت بزرگ سبز بود در سیستان.

چقدر در راه بودید؟

چهارده روز. خیلی سخت بود. سه شب پیاده راه می‌رفتیم. قاچاقی آمدیم.

نگین هم به حرف می‌آید: «ما هم یک سال پیش از کابل آمدیم.» بعد محمود، برادر نگین تعریف می‌کند: «آنجا کار نبود. جا نبود. اینجاهست.»

بهروز زیر پیراهنش لباس تیم فوتبالشان را پوشیده؛ «تیم لاله» او شماره ۱۱ است، «شماره نیمار»، منصور شماره ۸. بهروز یک کشتی می‌کشد و چند ماهی. کشتی کج شده و دارد می‌افتد توی آب. او هم ۱۰ روز توی راه بود تا به اینجا برسد. «بابام بلد بود. او ۷ سال اینجا کار کرد. پشت این ماشین‌های وانت نشسته بودیم و همه جا پُر خاک بود. بعد پارسال یک روز آمدیم توی پارک با خاله‌ها دوست شدیم. خودشان گفتند بیایید بازی و به ما خوراکی دادند.» مریم یک قلب بزرگ را با رنگ سیاه و قرمز و سبز پر کرده و کنارش بامداد قرمز نوشته: افغانستان.

قیس با یک فرفره سفید توی باد می‌دود. می‌دود تا ساعت ۹ شب و آخر بازی. بچه‌ها که تا قبل از این بساط کارشان را قایم کرده بودند، دوباره سر چهارراه می‌روند تا نیمه‌شب.

عکس: بابک جوادزاده/ شهروند

بیش از ۱۰ هزار کودک کار فقط در تهرانند

مجتبی عباسی- مدیر اجرایی پویش «آفتابگردون»| این پروژه را برای کودکان کار شروع کردیم؛ بچه‌های زیر ۱۵ سالی که دیده نشده‌اند. این هدفی است که تنها در صورت حضور مردم مدیریت می‌شود، چراکه دولت نه توانش را دارد و نه برنامه‌ای جدی که به صورت عملیاتی وارد شود.

ما در ایران با مسأله بزرگی طرفیم و آن‌هم بی‌تفاوت‌ترشدن مردم نسبت به مسئولیت‌های اجتماعی و سردشدن انرژی عشق و همدلی است. بی‌تفاوتی ناشی از نداشتن مسئولیت اجتماعی نیست بلکه به این دلیل است که افراد نمی‌دانند چطور باید فعالیت داوطلبانه کنند. مطالعات آفتابگردون از ۱۱ ماه قبل آغاز شده و از حدود ۷ ماه پیش با ۱۳ گروه عملیاتی (گروه‌های ۱۲ نفری و گروه پشتیبانی ۱۰۰۰ نفری) به چهارراه‌ها و خیابان‌ها رفتیم. برنامه‌ریزی ما به این ترتیب است که خیلی ساده با خوراکی و اسباب‌بازی پیش آنها می‌رویم تا با آنها وقت بگذرانیم و به آنها بگوییم حواسمان به شما هست و نسبت به شما بی‌تفاوت نیستیم. می‌خواهیم به آنها بگوییم که ما همه با هم برابریم و شما کودکان را دوست داریم. در فاز اول طرح فقط به دنبال اعتمادسازی و ارتباط گرفتن هستیم و سه گروه هدف داریم: کودکان کاری که سر چهارراه‌ها هستند و در سطح شهر دیده می‌شوند، کودکان کاری که در زیرپله‌ها و کارگاه‌ها و زیرزمین‌ها مشغول‌اند، و جزو طرح هستند اما فعلا نه. (همان بچه‌های فاز اول آنها را معرفی می‌کنند.) دسته سوم کودکان کاری که در سطح خیابان‌ها دیده نمی‌شوند و معمولا در مترو و جاهای شلوغ مشغول هستند. (آنها مشغول بزه‌هایی هم هستند.) تعداد کودکان کار خیلی زیاد است و در عین حال هیچ آمار رسمی در کشور وجود ندارد. یکی از اهداف پروژه این است که پس از یک‌سال نخستین سامانه آماری این کودکان را ایجاد کنیم. براساس آن چه ما در تهران می‌بینیم، کودکان کاری که فقط در سطح خیابان‌ها دیده می‌شوند، بالای ۱۰ هزار نفر هستند.

پذیرش آگهی های روزنامه شهروند:
۲ - ۴۴۹۵۶۲۰۰
shahrvand.agahiha@gmail.com

قصه آدم‌ها

شما هم برای ما بنویسید
Elnaz.2714@gmail.com

نان‌آوران کوچک خانه

لیلا مهداد| «ما کُردیم. من، آرش و پدرم.» می‌گوید ۹ سال دارد، اما جثه‌اش به ۷-۶ ساله‌ها می‌ماند. «آرش ۱۱ سال داشته و دارد ۱۲ ساله می‌شود.» «آرش» هم به هم‌سن‌وسال‌هایش نمی‌ماند. هر دو پیراهن چهارخانه سبز و سرمه‌ای و شلوار سبزرنگ پوشیده‌اند. منتظر آمدن مترو هستند. مادرشان کم‌حوصله است و با بی‌قراری نوزادش، بی‌تاب می‌شود. مادر «فاطمه» را که هنوز یک‌سالش تمام نشده روی صندلی‌های پلاستیکی زرد رنگ مترو می‌خواباند و به زور شیشه شیر را در دهانش می‌گذارد.

«عرشیا» آدامس‌هایش را به ترتیب طعم کنار هم می‌چیند. دارچینی، نعنایی، سقز، هفت‌میوه. «آرش» هم سرگرم پاکت‌های فال حافظ است و آنها را که مرتب می‌کند، نوبت وسایل مادر می‌رسد مرتب کند؛ پدهای لاک پاکن کنار هم، سوهان ناخن‌ها در یک گوشه و... چهارنفری سوار مترو می‌شوند. «آرش» بعد از تبلیغ و فروختن دو فال حافظ، کنار مادر می‌نشیند و خواهرش را در آغوش می‌گیرد تا مادر اجناسش را تبلیغ کند. از «آق تپه» می‌آیند. هر روز سوار مترو می‌شوند؛ اول متروی کرج، بعد شهری، اما هر روز این قانون باید اجرایی شود؛ نباید از هم جدا شوند، هر چهارنفری سوار و پیاده می‌شوند. پدر سال‌ها پیش برای یکی از فامیل‌ها کار می‌کرده تا مخارج خانه تامین شود؛ دورانی که مادر «آرش» و «عرشیا» هنوز آنها را ترک نکرده بود. «پدرم کابل بلندی را جمع می‌کرده و حواسش نبوده کابل دور پایش پیچیده و در چشم به‌هم‌زدنی پایش آسیب می‌بیند و دیگر نمی‌تواند کار کند.»

با این اتفاق «پرویز» خانه‌نشین می‌شود و برای تامین مخارج خانه در مترو دستفروشی می‌کند، اما تشخیص پزشکان این است که «نباید کار کنی و گرنه پایت قطع می‌شود.» از همان روز «پرویز» چشم به دست پسران و زن دومش می‌شود؛ مادر «فاطمه» که اصالتش به ساوه می‌رسد. «آرش» از پدرش عصبانی است. «پدرم را نمی‌بخشم. نباید رضایت می‌داد.» بعد از حادثه‌ای که برای «پرویز» می‌افتد، از صاحبکارش که نسبت فامیلی هم داشته، شکایت می‌کند، اما پادرمیانی فامیل «پرویز» را مجاب می‌کند رضایت بدهد. از آرزوهایش که می‌پرسم چشم‌هایش می‌خندد. «دوست دارم خلبان شوم اگر بشود. «آرش» هم دوست دارد مهندس شود.» می‌گوید: «اینها که سخت نیست، من درس خواندن را دوست دارم.» قد بلند، سلامت دندان‌ها و قلب و سیگاری نبودن هم از شرایط خلبانی است که با شنیدن آنها می‌گوید: «دندان‌هایم را از این به بعد مسواک می‌زنم و سیگاری هم نیستم و نمی‌خواهم اصلا سیگار بکشم. پدرم خیلی سیگار می‌کشد و معده‌اش برای همین درد می‌کند، اما یک‌روز سیگار نکشد می‌میرد.»

این را که می‌گوید دوباره به پنجره خیره می‌شود. «خلبان که شوم می‌توانم همه‌جا بروم. همیشه به پرنده‌ها نگاه می‌کنم.» هر دو مدرسه می‌روند و مادر اجازه نمی‌دهد ایام مدرسه خیلی دستفروشی کنند اما تابستان تمام سرگرمی‌شان دستفروشی در مترو است. «سختم نیست، بالاخره باید پول درآورد دیگر، اما دلم برای «فاطمه» می‌سوزد از صبح تا شب مجبور است با ما باشد. کوچک است گناه دارد.» آرش می‌گوید: «هر شب پول‌هایمان را می‌دهیم به پدرم. مخارج درمان پدرم زیاد است، تازه دفترچه‌ام نداریم و همه خرج را خودمان می‌دهیم.» بعد کمی مکث می‌کند. «مرد شوم قوی می‌شوم مگر نه. وقتی مرد شوم برای پدرم خانه می‌خرم تا اجاره ندهد و پول‌هایش برای خودش بماند بعد خلبان می‌شوم و همه‌جا می‌روم.» ایستگاه ارم سبز پیاده می‌شوند تا شانسشان را در خط‌های دیگر مترو امتحان کنند. «روزهایی که فروشمان کم است تا ۹ شب کار می‌کنیم، اما روزهای دیگر، ساعت ۷ می‌رویم تا مادرم شام بپزد.»